

# نغمه خارزار

«۱»

مینو کاوری زاده

تهران - ۱۴۰۰

## تقدیم به پرندگان خارزار دنیای من پدر و مادر عزیزم!

سرشناسه : کاوری زاده / مینو  
عنوان و نام پدیدآور : نغمه خارزار، مینو کاوری زاده  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری : ۶۰۰ ص.  
شابک جلد اول : 978-622-6504-34-8  
شابک جلد دوم : 978-622-6504-37-9  
شابک دوره : 978-622-6504-38-6  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳  
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

### نغمه خارزار

مینو کاوری زاده

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

## فصل اول

آدم یک بار می میرد، یک بار جان می دهد، یک بار در خاک فرومی رود. شاید آدم نبودیم! نبودیم که بارها سوختیم. هر روز سوختیم. هر روز جان دادیم و هر بار دفن شدیم. آواره تر از ما هم مگر هست؟! نیست تر از ما را جهان به چشم ندیده. در مرداب خاطرات فرورفتیم، فراموش کردیم، از یاد بردیم هرآنچه را نباید. صدای مرگ رسیده. زمان رفتن است. شاید دردمان را تسکین ندهد، اما ثانیه ای فروکش کند.

چه شد؟ ماکه دور جهان چرخیدیم. ماکه قهقهه زدیم. هیس! ساکت باش! هیس!

صدا را می شنوی؟ صدای خندیدنش میان درختان تنومند جنگل اکو می شود، میان صدای پرنده ها گم می شود. هیس!

می رقصد!

می خندد!

می چرخد!

ما او را کشتیم. حکم قصاصمان چیست؟! رو در رویمان ایستاده، با چشمانی سرخ. زیر چشمانش سیاه شده و گود افتاده. دستش را بگیر!

عقب می کشد.

جلو برو!

عقب می کشد.

پرنده ی خارزار مرده است. دیگر آوازی نیست.

در اساطیر آمده پرنده ی خارزار پرنده ای است که در تمام عمرش یک بار آواز می خواند و چنان شیرین می خواند که هیچ آفریده ای در زمین به پای او نمی رسد. از همان ثانیه ای که از لانه ی خود بیرون می زند، در پی آن می شود که پرخطرترین شاخه ها را بیابد، و سپس خود را میان آن ها می اندازد و وقتی تیزترین و درازترین خار در تنش فرومی رود، درحال مرگ آوازی سر می دهد که از نوای خوش نواترین بلبلان و چکاوکان فراتر می رود و رنج جان کنندش ترانه ای برای درمان زخم های تمام آفریده ها می شود، آوازی آسمانی که به بهای جانش تمام می شود، آوازی که تمام عالم برای شنیدنش بر جای خود میخکوب می شوند و خداوند در آسمان لبخند می زند.

اشک می ریزی؟ شیون می کنی؟ نمی آید. گوش کن! به صدایش گوش کن!  
 رهایت کرد. رهایم کرد. دستم را بگیر، برای آخرین بار!  
 این سایه ترسناک است. من از او می ترسم.  
 رهایم کن! این چنین مرگی عذاب است.  
 می آیی؟  
 با من می آیی؟ به جهنم می رویم. شاید سوزان نباشد. دروغ می گویند.  
 بهشتی در کار نیست. جهنم آماده است.  
 برای تو!  
 برای من!  
 برای ما!  
 بیا. با هم می رویم. می گوییم قسمت بوده. مگر کسی توان مخالفت دارد؟  
 می گویند تا جهنم با هم رفته اند.  
 اما نه... تو را رها می کنم. پرنده‌ی خارزار نباشیم. ققنوس نباشیم. «ما» باشیم!  
 چاره چیست؟ حکممان آمده. صدای موج دریا می آید.  
 صدا را می شنوی؟ ما می میریم!  
 گفته بودم... گفته بودم که درد دارد. گفته بودی غرق می شویم. کاش در دریا  
 غرق می شدیم! خفگی اش آرام است. در جهنم غرق شدیم. هیزمش از که بود؟  
 برای چه بود؟  
 کاش نمی مردیم!  
 بوی مرگ،  
 دردناک است...  
 بوی تعفن دارد.

هیچ شاهدی نیست.  
 دستم را بگیر!  
 این بار پرواز کنیم. نشانی از ملک نیست.  
 پرنده می شویم، بال می زنیم، دست کسی به ما نرسد.  
 اما نه!  
 دیدی چه شد؟  
 پرنده‌ی خارزار شدیم. نگاهم را دوست داشتی؟  
 ضجه‌ات را دوست نداشتم. این دیگر چه غوغایی بود؟  
 خون آمد. بوی خون می دهیم. هیچ پروازی نیست. به انتها رسیدیم...  
 بیا واقع بین باشیم!  
 پرنده‌های خارزار مردند!  
 بی کس شدیم...  
 \*\*\*\*\*  
 – ولی من خیلی دلتنگم مامان!  
 – منم همین طور عزیز دلم!  
 – پس لطفاً زودتر برگرد!  
 – نمی تونم.  
 – خیلی دوستت دارم مامانی.  
 – منم دوستت دارم.  
 تمام طول مکالمه قربان صدقه‌ی صدای بامزه‌اش می روم. کاش او هم زبان  
 فارسی را یاد می گرفت! این طور که انگلیسی مامی می گوید، بیش از همیشه دلم  
 غنچ می رود. از جلوی دوربین لپ تاپ کنار می رود. قبل از این که او بیاید، سریع

قطره‌اشک گوشه‌ی چشمم را می‌گیرم. این بار هیبت درشت اوست که جلوی دوربین قرار می‌گیرد. دلم برایش چندباره و چندباره ضعف می‌رود.

— دلش خیلی برات تنگ شده، واسه همین بهونه می‌گیره.

دلم برای صحبت کردنش با لهجه‌ی فارسی هم غنچ می‌رود.

— منم خیلی دلتنگشم.

— پس لازمه که بگم چرا بر نمی‌گردی؟

— می‌دونی که نمی‌تونم.

— هیچ وقت برای رفتنت نتونستی درست حسابی قانعم کنی دندلاین!

بغضم را پشت لبان خندانم پنهان می‌کنم.

— لطفاً جان! ما بارها دربارش صحبت کردیم.

— و هر بار تهش شده این‌که من نگرانتم! تو اونجا تنهایی و من نمی‌تونم کاری کنم. ای کاش این پروژه درگیرم نکرده بود!

— می‌دونی تنها نیستم.

— می‌خوام خوش بین باشم.

— دلم برات تنگ شده جان.

— منم دلم تنگه، حتی بیشتر از پسرت.

— خیالم از بودن باباش راحت.

— تو من و سخته می‌دی آخر!

— باید بفهمم. باید پیدااش کنم.

— نمی‌خوام به خودت صدمه بزنی.

— می‌دونی که می‌تونم از پس خودم بر پیام.

— از این خیالم راحت که هر روز زنگ می‌زنی.

— جان، من فقط سه هفته‌ست که او مدم.

— ولی انگار سال‌هاست. هزار بار پرسیده‌م، اما بازم برای اطمینان می‌پرسم.

جایی که هستی راحتی؟

— عجیبه جان! این خونه یه خرده زیادی عجیبه. وقتی اولین بار او مدم، حس کردم انگار روح آدم‌هاش خیلی وقته مرده!

— تو هم که متخصص تازگی روح آدم‌هایی!

— خوب من و می‌شناسی‌ها! ولی آدم‌هاش رو دوست دارم.

— لازمه یادآوری کنم تو همه رو دوست داری؟

— البته. هرچی نباشه من دندلاینم دیگه. دلم برای وینتر تنگ شده. بهش که سر می‌زنی؟

— فکر کن دنیل من و آخر هفته‌ها نکشونه پیشش!

— پسر خودمه دیگه.

می‌خندم. نگران به لنز دوربین خیره می‌شود.

— می‌دونی که تا ابد ما منتظرت می‌مونیم؟! ما تو خونه مون منتظر تیم.

— خونه مون؟! این روزها مهم نیست کجا هستیم. تو هر خونه‌ای احساس سرما و یخبندون می‌کنم.

— اینجا تا ابد خونه‌ی توئه دندلاین!

— Tanks Jhon for everything!<sup>(۱)</sup>

— Love you Dan<sup>(۲)</sup>

— بای.

لپ تاپ را می بندم. با لبخند سرم را بلند می کنم. می بینم به درگاه در تکیه داده و عجیب غریب نگاهم می کند. ابرو بالا می دهم. می گوید:

— پیام تو؟

تختم رو به در است. می خندم و سرم را تکان می دهم. با ذوق جلو می آید و جعبه ای را که پشتش پنهان کرده است، نشان می دهد. با دیدن جعبه جیغ کنترل شده ای می کشم:

— پیتزا!

سرش را تکان می دهد و روی تختم می جهد. به شانهاش می زرم و سعی می کنم طوری بخندم که صدایم در این نیمه های شب بیرون نرود.

— پا شو درو ببند، چراغ ها رو هم خاموش کن.

— خیلی ترسناک نباشه ها سایه!

— نه بابا.

در را می بندد. باز هم در لپ تاپ را باز می کنم. فیلم ترسناکی را که تازه دانلود کرده ام باز می کنم.

— کاش تخمه هم داشتیم!

صدایش را تا حد ممکن پایین آورده.

— زیر تخت هست. زود باش بیا دیگه، شروع شد.

— آخ!

— چی شدی هونیا؟

— هیچ چی بابا، پام رفت روی یه چیزی. چه قدر تو شلخته ای دختر!

— این جور ی بیشتر دوست دارم. حالا هم غر نزن. بیا دراز شو.

هر دو زیر پتو می رویم. فیلم شروع نشده، درحال لرزیدن است. من هم

می ترسم، اما به روی خودم نمی آورم و شجاعانه به پیتزای عزیزم گاز می زرم.

\*\*\*\*\*

سراغاز زندگی هر آدمی چیست؟ زندگی ما آدم ها از کجا آغاز می شود؟ از همان لحظه که نطفه ای بیش نیستیم یا نه، از بدو تولدمان؟ یا باز هم نه، از زمان آغاز دردهایمان؟! شاید همان درد درست باشد. همان دردی که وقتی آغاز می شود، تازه می فهمیم چه شده و چه هستیم. دردی که در سینه مان روز به روز بزرگ و بزرگ تر می شود، بغض می شود و پایین نمی رود. غم می شود، سنگینی می کند. سنگ می شود، دنیايمان را پراز دل شکستن می کند.

امان! امان از درد که به اندازه ی تمام جهان سنگین است. ای کاش معنای درد هم چون واژه اش این چنین کوتاه بود! ای کاش درد درد نبود، غمش این چنین سنگین نبود! و من در تعجبم از این فرهنگ لغت زبان پارسی که تمام واژه های دردناکش این چنین کوتاه اند و وجودشان این چنین بزرگ! درحالی که واژه هایی که طعم خوش زندگی می دهند بلند و واقعیتشان کوتاه است، آن قدر کوتاه که به اجبار برای همیشگی بودنشان باید صورتکی بر چهره بزنی تا نمان شوند و کسی باخبر نشود. اما تنها همین صورتک هم کافی نیست. باید صدايت، حرکات، همه نشان دهنده ی آن باشند که دردی نیست، غمی نیست. و من چه قدر از نظر خودم خوشبختم که ترسناک ترین وهم جهانم را دارم تا به او پناه ببرم. تاریکی شب را دارم تا نقابکم را بردارم و خودم باشم.

لبخندی پنهان می زرم و پتو را رویش می کشم تا سرمای تراس به پهلویش نخورد. چه قدر مقاومت کرد تا از ترس جیغ نکشد. فنجانم را برمی دارم و وارد تراس می شوم.

من هستم و یک اتاق بزرگ با تراسی رو به ماه. من هستم و میز کوچک

کنارم. من هستم و کاناپه‌ی راحتی‌ام که شب‌ها برای فرار از کابوس‌های دردناک روی آن بنشینم و پاهایم را دراز کنم و به ماه خیره شوم. من و فنجان قهوه‌ای که هر روز سعی می‌کنم شیرین‌ترش کنم، شاید تلخی روزهایم کمتر شود. سپس آن قدر فکر کنم و فکر کنم تا سیاهی شب جایش را با گرگ و میش هوا عوض کند و من خودم را چند ساعتی با خیال آسوده مهمان خواب کنم. اسیر بودن سخت است، اما سخت‌ترین کار دنیا این است که اسارت‌گهت را برای آدم‌ها زیبا نشان دهی.

از سرمای نسیم پاییزی که بی‌نصیب نمی‌شوم، عقب‌گرد می‌کنم و به سوی آشپزخانه قدم برمی‌دارم. وارد که می‌شوم، جلو می‌روم و فنجان‌های بخارهای بیرون زده از درونش آشکار است را می‌بینم. بوی نسکافه در شامه‌ام می‌پیچد. جلوتر می‌روم و فنجان را برمی‌دارم. گرمای جداره‌اش با سرمای نسیم تضاد زیبایی دارد.

پایم را روی پله می‌گذارم. طبق پیش‌بینی‌ام می‌بینم که چند پله پایین‌تر نشسته. به آرام‌ترین حالت ممکن در را می‌بندم تا سروصدایی ایجاد نشود. بی‌صدا پایین می‌روم و روی همان پله می‌نشینم. سرش را برای دیدنم برنمی‌گرداند. هردوی ما شبح‌های نیمه‌شب‌های این عمارت را خوب می‌شناسیم.

— مرسی.

یک جرعه می‌نوشم تا کمی از سرمای گلویم را بگیرد. سکوت را می‌شکند:

— تا امروز که به این خونه اومدی، ندیده‌ام این موقع خواب باشی!

— فقط کسی که خودش این موقع شیفت می‌ده این و می‌دونه.

— خیلی عجیبی!

— چرا؟ چون شب بیدارم؟

— چون این قدر آرام و شادی!

— کجاش عجیبه؟

— به تیپ شادت شب بیداری نمی‌خوره!

— مگه آدم‌هایی که شادان غصه ندارند؟

— در این حد که شب‌ها بیدار نگه‌شون داره، فکر نمی‌کنم.

— بار اونا از همه‌ی آدم‌های دنیا سنگین‌تره.

سرش را کج می‌کند و نیم‌رخش را میان تاریکی و روشنایی می‌بینم.

می‌پرسد:

— چون می‌خندن؟

با لبخند تلخی می‌گویم:

— چون بقیه از شون انتظار دارن بخندن.

— سخته!

این بار لبخند کوتاهی می‌زنم. از شادی یا غم است را خودم هم درست

متوجه نمی‌شوم.

— ولی من دوستش دارم.

— چون سخته؟

— چون مجبور می‌شم قوی باشم.

— عجیبی!

یک لحظه سرم را تکان می‌دهم.

— همه‌ش داری این و می‌گی!

کف دستانم را روی رانم می‌زنم و پنجه‌هایم را از روی زمین برمی‌دارم و فقط

پاشنه‌ی پایم را روی پله‌ها می‌گذارم. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

– قبول دارم. عجیبم، اما نه به اندازه‌ی تو! بخصوص که تو از اون تیپ آدم‌هایی که تمام روز به گوشه هستن. اصلاً هم فقهه نمی‌زنن و شاد نیستن. در هر صورت تمام روز تنهایی و تو خودت، پس دیگه چرا هر شب بیرونی؟

– چون نمی‌خوام آدم‌ها رو ببینم.

– اُه اُه! پس کل این مدت من به مزاحم بوده‌م.

– دقیقاً! به مزاحم پرسروصد!

– بهتر از تو هستم که اصلاً از خونه بیرون نمی‌ری. ببخشید این و می‌گم‌ها،

ولی خیلی خسته‌کننده‌ای!

– درد آدم‌ها رو خسته می‌کنه.

بی‌اختیار می‌گویم:

– چرا باهات نمی‌جنگی؟

– شاید چون می‌دونم تهش بازنده منم.

– خنده‌داره! ولی قرار نیست تهش خوب باشه! ته هر خندیدنی، ته هر

اشکی، ته هر قصه‌ای، ته هر زندگی‌ای! گاهی تهش، فقط و فقط تهشه، تهی که ما آدم‌ها مجبوریم باهات سرکنیم.

– چه جور می‌تونی هر روز بخندی؟

جوری این سؤال را می‌پرسد که انگار من عجیب‌ترین آدم جهانم.

– چون می‌خوام باورکنم که زندگی می‌کنم.

– من نمی‌خوام زندگی کنم.

– تو آدم‌هایی رو دورت داری که مجبوری به خاطرشون زندگی کنی.

– تو دلت به چی خوشه دختر؟

گوشه‌ی لبم بالا می‌رود. علاوه بر تکیه دادن، مانند او پاهایم را هم دراز می‌کنم.

– می‌دونی فرق من و تو چیه رفیق؟ من عاشق زندگی کردم. منم چیزهای زیادی رو تو زندگیم از دست دادم. از دست دادم و اشک ریختم، اما یادگرفته‌م که می‌خوام زندگی کنم، بخندم، فقهه بزنام، اشک بریزم، جیغ بزنام، بغض کنم و محکم باشم. درد، چه بخوام چه نخوام، هر شب من و بی‌خواب می‌کنه. من دارم باهات می‌جنگم، برای همینه که اجازه نمی‌دم روزم رو هم تیره کنه.

– نمی‌تونم. نمی‌تونم فراموش کنم.

– منم نمی‌تونم فراموش کنم، برای همینه که دنبالشتم. تنفر خیلی راحتی، راحتی‌ترین گزینه.

– داری می‌گی ضعیفم؟

گوشه‌ی لبم کج می‌شود.

– به نظر خودت؟!

– می‌دونی، به جاهایی هست که غرورت می‌شکنه، درمونده می‌شی، زخمی می‌شی! می‌خوای لاشه‌های غرورت رو از روی زمین و از جلوی چشم آدم‌ها جمع کنی، ولی نمی‌شه. اون قدر بد شکستی که حتی برای جمع کردنشون قدرت خم شدن هم نداری. چشم‌ها خیره‌ی تو هستن. داری می‌میری از شکستگی‌های بد. اشک تو کاسه‌ی چشمت جمع شده. آدم‌ها رو تار می‌بینی، ولی باز خودت و نگه می‌داری! با همه‌ی خرد شدن‌ها، به لبخند می‌نشونی رو لب و آهت رو می‌ذاری ته دلت. نمی‌خوای کسی ببینه. نمی‌خوای بی‌کس شدن غرورت رو کسی بفهمه. اشک‌هات رو توی خودت می‌ریزی. آهات رو توی ذهنت رها می‌کنی. آدم‌ها که از نگاه کردن بهت خسته می‌شن و می‌رن، گوشه‌ی

این سو و آن سو می دوند، متعجب صدایم را بالا می برم:

— عمه؟! عمه!؟

وارد سالن اصلی می شوم. معصومه در حال دویدن است. هندزفری را درمی آورم و بازویش را می گیرم. با دیدنم می ایستد.

— سلام خانم.

— سلام. عمه کجاست معصومه؟ اینجا چه خبره؟

— خانم تو آشپزخونه هستن خانم. آخه آقا داره می آد.

می خواهم سؤال بعدی را بپرسم که سریع از جلویم ناپدید می شود. متعجب سر تکان می دهم و به آشپزخانه می روم.

— عمه؟

سرش را برمی گرداند و با دیدنم لبخند می زند.

— سلام عزیزم. چه خوب شد او مدی، کلی کار داریم.

ابرو بالا می دهم. در یخچال را باز می کنم و پیتزای دیشبم را برمی دارم.

— چه خبره مگه؟

چند تکه‌ی مانده را در ماکروویو می گذارم و تایمش را روی یک دقیقه تنظیم می کنم. حینی که حواسش به خدمتکارهاست می گوید:

— امشب مهمونی داریم. کلی آدم دعوت شده و قراره بیان. تولد هورامه.

چون چند وقت نبوده، تصمیم گرفتم دیگه یهویی براش جشن بگیرم.

روی صندلی می نشینم. یک تکه پیتزا برمی دارم. به تکیه گاه صندلی لم می دهم. پا روی پا می اندازم و با لذت به پیتزایم گاز می زنم.

— وای، من عاشق مهمونی ام عمه! راستی، چشمت روشن نورچشمیت داره می آد.

دیوار لم می دی. نمایش تموم شده. جون تو تنت نمونده. نه می تونی خاکی بریزی تو سرت و نه می تونی شیون کنی. خسته، بی حوصله، درمونده، سرت رو به دیوار تکیه می دی و پاهات رو توی خودت جمع می کنی. تنت یخ می زنه. دیگه مقاومت نمی کنی، لجبازی نمی کنی، گله نمی کنی، چشمهات رو می بندی و تا طلوع روز بعد از دنیا فارغ می شی. صبح بعدی دو حالت بیشتر نداری. یا اون قدر سرخورده شدی که ترجیح می دی تا ابد همون گوشه‌ی دیوار از سرما یخ بزنی و یا پا می شی و اجازه نمی دی دیگه اون آدم‌هایی که خرده‌شیشه‌ها رو دیده‌ن، بازم بالای سرت حاضر بشن. هرگز!

— معلومه راه اول رو انتخاب کردی.

— توان دومی رو نداشتم.

— درجا زدن فایده‌ای نداره. مسخره است. خیلی مسخره است. فقط چون بقیه می بینن؟ فقط چون می خندن؟ اونا بیرونن! اونا همیشه بیرونن و راحت‌ترین قضاوت‌ها رو می کنن.

هوا رو به گرگ و میش است. نفسم را از ته دلم بیرون می فرستم. یک شب دیگر هم به پایان رسید. بلند می شوم و به داخل برمی گردم. او را همراه حیاط و نسیم سردش تنها می گذارم. گاهی باید آدم‌ها را تنها گذاشت تا با خودشان بجنگند. بعضی وقت‌ها انسان باید خودش را شکست بدهد.

\*\*\*\*\*

شلوار جین و تیشرت سرخابی ام را تن می کنم. صدای هندزفری را تا آخرین حد بالا می برم. حس می کنم صدای آهنگ گوش فلک را هم کر می کند. کمی آرایش می کنم و راضی از ظاهرهم از اتاق بیرون می روم. همان‌طور با آهنگ خودم را تکان می دهم. چند پله‌ی آخر با دیدن کلی خدمتکار و کارگر که تقریباً به

از شادی روی پا بند نیست. من هم از شادی اش ذوق می‌کنم. انگار خانه کمی روح پیدا کرده است.

— آره قربونش برم! دلم براش یه ذره شده. چهار هفته ست که ندیده‌مش.

قهقهه می‌زنم. نگاهش مانند نگاه من به دنیل است. آن قدر چهره‌اش بانمک شده که بی‌اختیار بلند می‌شوم. می‌روم و از پشت بغلش می‌کنم و گونه‌اش را می‌بوسم.

— قربونتون برم که این قدر قشنگ ذوق می‌کنین. خب حالا چه کاری از دست من برمی‌آد؟ می‌دونین که در هر زمینه‌ای تخصص دارم.

دست به چانه‌ام می‌زند و با تیل‌های سبز عسلی شفافش نگاهم می‌کند.

— این‌ها همه به خاطر توئه. از وقتی اومدی، نورم با خودت آوردی.

بدون خجالت و بی‌خیال قهقهه می‌زنم. معصومه تندتند می‌آید و تلفن

دستش را به عمه می‌دهد. نفس‌نفس می‌زند و می‌گوید:

— خانم، با شما کار دارن.

از آشپزخانه خارج می‌شود تا فارغ از صداها و شلوغی‌ها به مکالمه‌اش برسد. نور اسکرین گوشی‌ام حواسم را جمع می‌کند. پیام آمده را باز می‌کنم.

«کاری که خواسته بودی انجام شد. کی هم ببینیم؟»

لبخندم را نمی‌توانم پنهان کنم. تایپ می‌کنم «فعلاً صبر کن!»

گوشی را داخل جیبم سر می‌دهم و با خیال راحت گاز دیگری به پیتزایم می‌زنم. چیزی نمی‌گذرد که هونیا با سروصدا وارد آشپزخانه می‌شود. از گوشه‌ی

چشم نگاهش می‌کنم. با دیدنم از شدت ذوق چشمانش برق می‌زند.

— وای سایه، می‌شه لطفاً بیای کمکم؟

— چی شده خوب شور؟

از حرص جیغ کوتاهی می‌کشد. صدای عمه درمی‌آید

— چه خبره هونیا؟

می‌خندم.

— چیزی نیست عمه. حرص می‌خوره بهش می‌گم خوب شور.

او هم می‌خندد. هونیا با چشم‌های ریزکرده دست به کمر می‌زند.

— کجا من شبیه خوب شورم آخه؟

از روی صندلی بلند می‌شوم. روبه‌رویش می‌ایستم و لپش را می‌کشم.

— آخه عین خوب شور لاغر و بانمکی. مگه نه عمه؟

با لبخندی پنهان ابرو و شانیه‌هایش را بالا می‌دهد. این بار هونیا هم می‌خندد.

— خب، حالا بگو ببینم چی کار داری؟

چشمش به جعبه‌های شیرینی که چند لحظه پیش از شیرینی‌فروشی آمده می‌افتد. آب دهانش را قورت می‌دهد و بی‌توجه از کنارم رد می‌شود. روی

جعبه‌ها خیمه می‌زند و دانه‌به‌دانه محتویاتشان را چک می‌کند. می‌بینم چگونه با

لذت آب دهانش را قورت می‌دهد. دست می‌برد و یکی از خوش‌رنگ‌ترین‌ها را برمی‌دارد. فاصله‌ی شیرینی و دهانش به کمترین حد ممکن می‌رسد که عمه آرام

پس کله‌اش می‌زند. با آخی بلند عقب می‌کشد و خنده‌ی من بلند می‌شود.

— وای مامان، چرا می‌زنی؟

— مگه نگفتم دست به اینا نمی‌زنی؟

— همه‌ش یکی مامان!

— ناخنک خوب نیست!

با لبانی افتاده مامان می‌گوید و عمه چشم‌غره می‌رود. ساکت و مغموم

می‌شود. جلو می‌روم و دست دورگردنش می‌اندازم.

— ببین چوب‌شور عزیزم، ول کن این‌ها رو. بگو ببینم چی کار داشتی؟  
صورتش از گرفتگی بیرون می‌آید.

— نمی‌دونم کدوم لباسم رو امشب بپوشم. راستی مامان، لباس‌هام از خشکشویی او مد؟

— آره. سرم شلوغ بود، گذاشتمشون تو اتاق خودم. الان می‌ریم بهت می‌دم.

— می‌گم مامان، داداش راضی نشد امشب بیاد تو مهمونی؟

عمه ناراحت ماگ قهوه‌ی دستش را بلند می‌کند و مریم را صدا می‌زند:

— مریم! نه والّا. هرچی تو گوشش می‌خونم، مرغش یه پا داره!

— بله خانم؟

مریم خواهر کوچک‌تر معصومه، برخلاف خواهر درشت‌هیکل و قد بلندش، لاغر و ریزه‌میزه است. پوست روشن و چشم‌های عسلی و ابروهای پهنی دارد. به نظرم بیست‌وسه، چهار ساله می‌آید. او هم خدمتکار است، با این تفاوت که خواهرش معصومه، سرخدمتکار اینجاست.

— مریم، بیا این و ببر برای هیراد.

دست مریم دراز می‌شود. طی یک حرکت غیرمنتظره ماگ را از دست عمه می‌قایم.

— من می‌برم عمه‌جون.

چشم‌های گردشده‌ی متعجب عمه را دوست دارم. با هیکل تپلش هارمونی بامزه‌ای دارد.

— مطمئنی؟

می‌خندم و سرم را تکان می‌دهم. هونیا دست عمه را می‌کشد و می‌برد. من

هم به سمت اتاق هیراد می‌روم. در می‌زنم. صدایی نمی‌آید. باز هم در می‌زنم. باز

هم صدایی نمی‌شنوم. شانسه بالا می‌دهم و به آرامی در اتاق را باز می‌کنم. سرکی به داخل می‌کشم. با دیدنش جلوی پنجره‌ی بزرگ اتاق، با آرامش لبخند می‌زنم و وارد می‌شوم.

— سلام.

برمی‌گردد و با چشمان بی‌حسش نگاهم می‌کند. تا به امروز صورتش را واضح ندیده بودم. واقعاً خوشگل است. حتی با وجود اعتمادبه‌نفس بالایی که در ظاهر دارم، حس می‌کنم در برابرش کم آورده‌ام. او واقعاً زیباست. موهای خرمایی روشن و پوست روشن و چشم‌های آبی‌اش او را مانند مانکن‌های اروپایی خوشگل و خوش‌هیکل نشان می‌دهد. با تک‌سرفه‌ای در اتاق را می‌بندم و جلو می‌روم و ماگ را به سمتش می‌گیرم.

— عمه فرستاد.

می‌گیرد و زیرلب تشکری می‌کند که اگر گوش‌هایم تیز نبود، قطعاً نمی‌شنیدم. می‌خندم و با ذوق می‌گویم:

— نمی‌دونی وقتی لیوان رو از عمه قاپیدم و گفتم من می‌برم، چه جوری نگاهم کرد. نه تنها عمه، بلکه همه یه جوری نگاهم کردن که یه لحظه ترسیدم. آخه بیچاره عمه فکر می‌کنه من و تو تا حالا هم ندیدیم. وای، هنوزم بهش فکر می‌کنم، می‌خوام قهقهه بزنم. نمی‌دونه که تازه با هم دوست هم هستیم!

رو به پنجره یک جرعه از قهوه‌اش را با آرامش می‌خورد. حرفش باعث می‌شود بی‌اختیار کمی دست و پایم را جمع کنم.

— مگه دوستیم؟

محتاط می‌گویم:

— نیستیم؟

برمی‌گردد و به چشمانم خیره می‌شود.

— تو به همه زود اعتماد می‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی با دو بارکنار هم نشستن و  
یه فنجون قهوه با هم دوست شدیم؟

— راست می‌گی‌ها. این منم که فقط بعد از دو هفته کنار هم نشستن و نسکافه  
خوردن، فکر می‌کنم تو دوستمی! خب، حالا اشکالی نداره آقای خسته‌کننده،  
می‌تونیم الآن دوست شیم.

می‌خندم و می‌گویم:

— من سایه‌ام.

کمی نگاه می‌کند و باز رویش را به سمت پنجره برمی‌گرداند. حس می‌کنم  
پوزخند کوتاهی می‌زند. کمی به دور و اطرافم نگاه می‌کنم.

— اتاق خوشگلی داری. شبیه یه سوییته. البته مثل بقیه‌ی اتاق‌ها، ولی بازم  
کمی مجهزتر.

سکوت می‌کند.

— واقعاً نمی‌خوای حرف بزنی؟

پشت چشمی نازک می‌کنم. سمت چپ پنجره یک مبل راحت قهوه‌ای  
سوخته هست. جلو می‌روم و رویش می‌نشینم. کفش‌هایم را درمی‌آورم و  
چهارزانو می‌شوم. می‌بینم از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. از بی‌توجهی‌اش  
حرصم می‌گیرد. اگر من تو را به حرف نیاورم که سایه نیستم! گوشه‌ی ام را  
درمی‌آورم و مشغول ماشین‌بازی می‌شوم. نیم ساعت همین‌طور می‌گذرد. من  
مثلاً بی‌خیال بازی می‌کنم. می‌بینم که از کلافگی هوفی می‌کشد و به سمتم  
می‌آید.

— علاوه‌بر این‌که خیلی پرحرفی، کله‌شق و لجبازم هستی.

— می‌دونم. جان همیشه بهم می‌گه تو کله‌شقی لنگه ندارم.

لبخندم دندان‌نماست. واکنشی به اسم جان نشان نمی‌دهد. اصلاً انگار آدم  
نیست که کنجکاو نمی‌شود. اگر من بودم که از فضولی می‌مردم! طرف دیگر مبل  
می‌نشیند.

— همه دارن برای جشن آماده می‌شن.

پوزخندش روی اعصابم می‌رود.

— واقعاً نمی‌خوای شرکت کنی؟!

— بهتره بری بیرون.

— فکر کنم از آخرین باری که رفتی مهمونی خیلی گذشته.

— جالبه، تو روز یه آدم دیگه می‌شی!

بی‌اهمیت به حرفش می‌گویم:

— عمه خیلی خوشحال می‌شه اگه بیای. واقعاً نمی‌خوای برادرت رو ببینی؟

— دلیلی برای او مدن به مهمونی ندارم.

— ولی من می‌دونم که ته دلت می‌خوای بیای. مگه می‌شه آدم نخواد خواهر

برادرش رو ببینه؟ اگه من بودم، حتماً کلی بال‌بال می‌زدم.

بلند می‌شوم و به سمتی که کمد بزرگی قرار دارد و حدس می‌زنم کمد

لباس‌هایش باشد می‌روم. در کمد را باز می‌کنم. از دیدن کلی پیراهن و لباس و

کت و شلوار جا می‌خورم. تابه‌حال این‌همه لباس مردانه یک‌جا ندیده‌ام.

— وای، چه قدر لباس داری! خودم برات یکی انتخاب می‌کنم.

— نمی‌دونی نباید به کمد کسی دست بزنی؟

— کمد آقایون که موردی نداره! مگه چی دارن؟ مثل ما دخترا نیستن که!

نگاه سردش نیشم را می‌بندد. طوری که او صدایم را نشنود، زیر لب

می‌گویم:

— واقعاً که تو روز ترسناکه! آدم رو یاد دیو تو زشت و زیبا می‌ندازه!

خیلی خونسرد است. حتی اخم هم نمی‌کند.

— راستش می‌دونی چیه آقای خسته‌کننده، همه‌ی آدم‌ها حق شادی کردن رو دارن. تو هم حق داری شادی کنی. باور کن جدی می‌گم.

— که مثل تو دورو باشم؟

دستم لای پیراهن‌ها از حرکت می‌ایستد. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم با لبخند حرفش را نادیده بگیرم. پیراهن دودی روشن را روی تخت می‌گذارم. کت و شلوار قهوه‌ای سوخته را هم کنارش ست می‌کنم. این بار دنبال کراوات‌هایش چشم می‌گردانم. با دیدنش دست می‌برم و نگاهشان می‌کنم. همین که کراوات قهوه‌ای را برمی‌دارم، دستم به یک شیء سنگین می‌خورد و از داخل کمد بیرون می‌افتد. یک آلبوم عکس بزرگ است. خم می‌شوم تا بلندش کنم که می‌بینم عکس یک دختر بسیار زیبا و خندان از داخلش بیرون افتاده. دستم را دراز می‌کنم که با شدت کنار زده می‌شوم.

— گفتم به کمد دست نزن یا نه؟

نمی‌دانم از فریاد بلندی که کشید شوکه شوم یا از این‌که هلم داده است. حرفم را پس می‌گیرم، وحشتناک اخم می‌کند! آلبوم و آن عکس را سریع برمی‌دارد. من هم زود به خودم می‌آیم و بلند می‌شوم. آلبوم را پنهان می‌کند و در کمد را با خشم می‌بندد.

— گفتم برو بیرون و دیگه هم پات و اینجا نذار!

از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش می‌غرد. ناباور نگاهش می‌کنم. اصلاً

شباهتی به آن آدم زیر نور مهتاب ندارد.

— من... من واقعاً متأسفم! نمی‌... نمی‌خواستم...

— گورت و از اینجا گم کن! حال از آدم‌های دورو به هم می‌خوره، از کسایی که

سرتاپاشون تظاهره!

حرف‌هایش قلبم را به درد می‌آورد و کنترلم را از دست می‌دهم. با خشم

فریاد می‌زنم:

— می‌دونی چیه، حق با توئه! من یه آدم دورو هستم، اما دورو بودن بهتر از

ضعیف بودن، بهتر از آدمیه که خودش رو قایم می‌کنه. من دورو هستم چون

حداقل شجاعت اینو دارم که دردهام رو برای خودم نگه دارم و نذارم کسی

به خاطر من عذاب بکشه. حداقل من می‌تونم دیگران رو نگران خودم نکنم،

کاری که تو نمی‌تونی انجامش بدی چون واقعیت اینه که تو یه انسان ضعیفی!

تمام جملاتم را مانند شلاق به صورتش می‌کوبم و خشمگین عقبگرد

می‌کنم و از اتاق بیرون می‌زنم. در را محکم به هم می‌کوبم. چند نفس عمیق

می‌کشم تا عصبانیتم فروکش کند. با حرص پایم را بر زمین می‌کوبم و می‌گویم:

— همه تو این خونه دیوونه‌ان!

سرم را تکان می‌دهم و به اتاق عمه می‌روم. در اتاق نیمه‌باز است. دست

می‌برم در بزنم که پیچ‌پیچ هونیا توجهم را جلب می‌کند. پشت سر عمه به هر طرف

می‌رود و حرف می‌زند:

— آخه مامان تو که داداش رو می‌شناسی! این‌جوری ببیندش کلی عصبانی

می‌شه!

— منظورت چیه هونیا؟ ما که نمی‌تونیم عقاید خودمون رو به کسی تحمیل

کنیم. یعنی اصلاً هم‌چین حقی هم نداریم.

— اما داداش...

— همین که گفتم هونیا! داداشت هم باید...

خیلی دلم می خواهد ببینم درباره‌ی چه کسی صحبت می کنند، اما بیشتر از آن گوش نمی ایستم و به اتاق خودم می روم. بی حوصله خودم را روی تخت می اندازم و به سقف کرم رنگ خیره می شوم. بعضی وقت ها حس می کنم زندگی بین آدم ها خیلی سخت می شود، بین ذهن های مختلفی که ممکن است با خیلی چیزها مسموم شده باشد. زندگی خیلی ساده و در عین حال بیش از اندازه عجیب و غریب است. خیلی ها از لذت حس های ساده ای که اطرافشان دارند به خاطر گذشته شان چشم پوشی می کنند. بعضی ثانیه ها پیش می آید که فکر می کنم من شاید آخرین آدم روی زمینم که می توانم با لذت بی پایانی دراز بکشم و زیر نور خورشید آهنگ **all is well** استین بشم را گوش بدهم. بعد از یک ساعت زل زدن به دیوار و فکرهای بی سروته، ترجیح می دهم بیرون بروم و کمی بگردم.

\*\*\*\*\*

باکس های سنگین خریدم را پایین می گذارم و با سفارش دادن کیک براونی و کاپوچینو، روی میز دونفره‌ی دنج گوشه‌ی کافه می نشینم. باز هندزفری را به گوشم می زنم. با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه می زنم و پس از چند دقیقه منتظر گذاشتنش ادامه می دهم:

— آخیش! خسته شدم ها!

می خندد.

— تو هیچ وقت درست نمی شی!

— می دونم!

— اخم هاتم واکن. بهت نمی آد.

— من اخم نکردهم که! داشتم بهت می گفتم. می دونی، همه یه جور هستن! بعضی وقت ها یه جور نگاهم می کنن که حس می کنم من فضایی ام و اونا زمینی.

— نباید دخالت می کردی.

مطابق معمول دستانم را در هوا تکان می دهم.

— من فقط خواستم بهش کمک کنم، ولی در عوض اون به بدترین نحو باهام برخورد کرد. درست مثل این که من یه سگ وحشی ام که بهش حمله کردهم و اون باید از خودش دفاع کنه.

— مشکل تو اینه که هیچ وقت تو کله ت فرو نمی ره شاید کسی کمک نخواد! ...

— و اون قدر احمقم که اگه بازم پیش بیاد، به همون آدم کمک می کنم. این ها رو تا امروز سی هزار بار بهم گفتی.

— و تو هم گوش نمی دی.

— گوش نمی دم چون بی شعور نیستم. یعنی چون یکی خودش ازم کمک نمی خواد، باید اجازه بدم هر بلایی دوست داره سر خودش بیاره؟ اون وقت انسانیت چی می شه؟ حس دوستی و همبستگی چی می شه؟ اون وقت اگه یه روزی آدم فضایی ها به جهان حمله کنن، آدم ها چه جور می خوان از خودشون دفاع کنن؟ ها؟

— هیچ فضایی ای قرار نیست به دنیا حمله کنه دَن!

— شاید حمله کرد. پس دنیای مارول چه جور این همه فیلم می سازه؟ حتماً یه چیزی هست دیگه! تازه، ناسا هم دیگه نگم برات. پس چرا قهرمان هایی مثل آبرون من و کاپیتان آمریکا و فلش و اِرو و... راستی، گفتم ارو، یادم افتاد. این

هفته سیزن جدید شروع می‌شه. وای که دارم می‌میرم ببینمش.

از صدای جیغ‌مانندم کمی عقب می‌کشد. گارسون سفارشم را روی میز می‌گذارد. نگاه زیرچشمی‌اش باعث می‌شود حس کنم فکر می‌کند دیوانه‌ام. ولوم صدایم را خیلی پایین می‌آورم. از گوشه‌ی چشم همه‌جا را نگاه می‌کنم مباداکسی حواسش به من باشد.

— می‌دونی جان، مردم اینجا نمی‌شه گفت بد هستن‌ها، ولی خب یه جوری‌آن. به آدم یه جوری نگاه می‌کنن که انگار اصلاً باورت نمی‌کنن و همه‌ش می‌خوان بگن خر خودتی. یه جورهایی بی‌اعتمادن.

— برای اینکه خب از آدم‌ها خیلی وقت‌ها صادق نیستن، دقیقاً برعکس تو! و اون قدر از هم دروغ شنیده‌ن و بدی دیده‌ن که شاید باور حرف‌های صادقانه‌ی تو براشون پرابلم باشه.

— پووف! من که نمی‌تونم با این‌ها کنار بیام. شاید اون‌ها با من کنار نمی‌آن. چه می‌دونم بابا! این‌ها رو ولش.

— چی؟ ول‌ولش یعنی چی؟

به پیشانی‌ام می‌زنم و می‌خندم.

— هیچ‌چی! جان، قراره امشب اون پیراهن قرمز رو که از پاریس برام گرفتی بپوشم. یه کفش کرم دارم، اما احساس کردم زیاد بهش نمی‌آد. یعنی خب نمی‌دونم. برای همین اومدم یه کفش مشکی گرفتم. کدوم رو بپوشم حالا؟

— رفتی خونه عکسشون رو برام بفرست، بهت می‌گم.

— اوکی.

— من دیگه باید برم. فعلاً بای دن.

— بای.

با لبخند تماس را قطع می‌کنم. گوشی را کنار می‌گذارم و کیک و نوشیدنی‌ام را می‌خورم. سپس به عمارت برمی‌گردم و پس از یک حمام حسابی شروع به آماده شدن می‌کنم. آرایش لایتم را با رژ فرمز آتشین هم‌رنگ لباسم تکمیل می‌کنم. در اتاق به شدت باز می‌شود. سر می‌چرخانم.

— بین سایه، من کدوم این‌ها رو بپوشم؟

بالاخره سرش را بالا می‌آورد. به دو لباس روی چوب‌لباسی نگاه می‌کنم. یکی کت‌ودامن بلند سرمه‌ای با گل‌های ریز است و دیگری یک سرهمی ساتن سفید که با گل‌های درشت رنگارنگ نمای شادی پیدا کرده است.

— تن خور سرهمیه قشنگ تره فکر کنم.

— مرسی.

خانمانه لبخند می‌زنم.

— خواهش.

سرش را کج می‌کند که برود. بلند می‌شوم تا لباسم را بردارم و بپوشم. چیزی تا شروع مهمانی نمانده است، اما با ایستادن هونیا، من هم ناخودآگاه می‌ایستم.

— راستی، تو چه خوشگل شدی!

با غمزه می‌گوییم:

— من همیشه خوشگلم.

— آره، اما الآن چشم‌های سورمه‌ای و سایه‌ی مسی و این رژ با هم خیلی خوشگلیت رو بیشتر نشون می‌ده.

— ما اینیم دیگه!

می‌خندم و لباسم را که به درکمد آویزان کرده‌ام برمی‌دارم.

— تو هم خوشگل شدی چوب‌شور.

— چیزه... می شه با هم بریم پایین؟ آخه من یه خرده خجالت می کشم تنهایی برم جلوی این همه آدم. الان هم تقریباً همه ی مهمون ها او مدهن.  
— البته که می شه. تا تو لباس و بپوشی، منم لباسم و می پوشم.  
— مرسی.

با خنده بیرون می رود. به رختکن حمام می روم و پیراهنم را می پوشم. مدلش را دوست دارم، خیلی شیک و ساده است. بالاتنه اش از جلو تا گردنم کاملاً پوشیده است از رختکن خارج می شوم. کفش های مشکمی ام را که به نظر جان بیشتر به لباسم می آید از کنار تخت برمی دارم و می پوشم. تقریباً حاضر و آماده ام. دوباره جلوی میز آرایش می ایستم. عطر را هم می زنم. تا آمدن هونیا گوشواره هایم را برمی دارم که به گوشم بیندازم. جلو می روم و پنجره ها را کامل باز می کنم. وارد تراس کوچکم می شوم. تراس من رو به ورودی اصلی است. ماشین های لوکس و مدل بالا را می بینم که نوبت به نوبت وارد می شوند. هیجان زده لبخند روی لبم می نشیند. سعی می کنم گوشواره ام را بیندازم که در اتاق به صدا درمی آید.

— بیا تو هونیا. تقریباً آماده ام.  
برمی گردم و برخلاف انتظارم دختر ناآشنایی را می بینم. با توجه به لباس هایش متوجه می شوم خدمتکار است.  
— خانم، براتون یه پاکت او مده.  
از تراس خارج می شوم. پاکت را از دستش می گیرم و لبخند می زنم.

— مرسی. می تونی بری.  
سرش را تکان می دهد. پاکت را برمی گردانم. با دیدن جمله ی رویش یخ می زنم. سریع پاکت را باز می کنم. با دیدن محتویات درونش تمام موهای تنم

سیخ می شود. با انگشتانی یخ کرده پاکت را روی تخت رها می کنم و سریع بیرون می دوم. دختر خدمتکار را می بینم که هنوز روی پله هاست.

— خانم! خانم!  
صدایم را می شنود و می ایستد.

— بله خانم؟  
پله ای بالاتر می ایستم و نفس نفس می زنم.  
— این و از کجا آوردی؟  
— راستش یه آقایی دادن. بعدم رفتن بیرون.

هوفی می کشم و سریع از پله ها پایین می روم. سالن کاملاً شلوغ است و حتی جای سوزن انداختن نیست. بی توجه به کسی از میان انبوه جمعیت بیرون می روم. از پله های ورودی پایین می روم و روی پله ی آخر کنترلم را از دست می دهم و لیز می خورم. با دیدن پاشنه ی شکسته آه از جانم بیرون می زند.  
— شِت!

سریع زیپ کفش هایم را باز می کنم. آن ها را درمی آورم و همان گوشه می اندازم. به پادردم توجه نمی کنم. به سمت در عمارت می دوم و مرد مشکوکی را می بینم که برخلاف همه رو به بیرون می رود. به سرعت به سمتش می روم.  
— هی، صبر کن! تو کی هستی؟

با شنیدن صدایم لحظه ای می ایستد. صورتش را به طرفم کج می کند، اما به خاطر تاریکی هوا و برعکس بودن جهت چراغ ها صورتش را واضح نمی بینم. به پاهایم سرعت می دهم. همین که دویدم را حس می کند، او هم شروع به دویدن می کند. پایم تیر می کشد. به مرد نزدیک می شوم و آستینش را می کشم.  
— تو کی هستی؟

بدون برگرداندن صورتش با قدرت زیاد هلم می دهد. نمی توانم خودم را نگه دارم و می افتم. از غفلتم سوءاستفاده می کند و می دود. سرسختانه بلند می شوم و باز دنبالش می افتم. نمی توانم اجازه دهم از دستم در برود.

— صبر کن آقا! با توأم!

به در عمارت می رسد. صدایم را بلند می کنم تا فریاد بزنم و نگهبان نگذارد بیرون برود، که با برخورد شدیدی به چیزی به زمین می افتم و صدای تق استخوان پایم را می شنوم و آهم بلند می شود. سرم را بلند می کنم و با دیدن مردی که سر بالا گرفته و دست به جیب طلبکار نگاهم می کند بیشتر عصبی می شوم. پوفی می کشم و دستم را اهرم زمین می کنم. درد پایم را نادیده می گیرم و با فشار به کف دستم می ایستم. او بی هیچ حرکتی هنوز نگاهم می کند.

— هی، مگه کوری؟

— تو به من خوردی!

مانند یک گاو وحشی خرناس می کشم. لحنش آن قدر بی خیال است که دیوانه می شوم.

— به خاطر تو از دستم در رفت. اصلاً تو می دونی چی کار کردی؟

— حدت رو بدون و صدات رو بیار پایین!

— هی آقا، برای من حد تعیین نکن! به جای این که برای من خط و نشون

بکشی، باید می رفتی کنار.

— تو به من زدی.

از قاطعیت کلامش یک آن سکوت می کنم. راست می گویدها، من به او

خوردم! با این حال اصلاً کم نمی آورم و می گویم:

— من حواسم نبود. تو که کور نبودی، تن لشت رو می کشیدی کنار!

با هیبت ترسناکش یک قدم جلو می گذارد و من بی اراده یک قدم عقب می کشم. خیره می من جلوتر می آید. کمی ترس برم می دارد. به میلیمتری صورتم می رسد و بی توجه از کنارم می گذرد. ناخودآگاه نفس حبس شده ام را رها می کنم.

— عجب آدم احمقی بودها! آه، اونم از دستم در رفت! حالا چی کارش کنم؟ از

دستم در رفت. اووف! خدا لعنتت کنه سایه، از بس احمقی!

لنگ لنگان و عصبی به طرف عمارت برمی گردم. به سختی از پله ها بالا می روم و از در مخصوص خدمتکارها وارد آشپزخانه می شوم. هونیا با دیدنم نگران به سمتم می آید.

— چی شدی سایه؟

لبخند می زنم.

— چیزی نیست، فقط پام پیچ خورد.

— وای! چرا؟ کجا می ری حالا؟

با لبخند دندان نمایی می گویم:

— سواحل قناری!

با چشم های درشت شده نگاهم می کند. آرام به پیشانی ام می زنم و می گویم:

— تو چه قدر خنگی دختر! معلومه دیگه، می رم اتاقم.

— آها. با آسانسور برو پس. بیا، کمکت می کنم.

به آرامی بازویم را می گیرد و بدون این که در دید کسی باشیم به سمت آسانسور می رویم.

— می گم سایه، کجا غیبت زد یهو؟ هرچی گشتم نبودی! قرار شد با هم بریم

پایین.

— آه! یادم رفت، ببخشید. یه پاکت برام اومد، کلاً یادم رفت.

— چی بود حالا؟

— هیچ چی. مهم نیست.

سرش را تکان می‌دهد.

— باشه. تازه، داداشمم او مد.

— آه، جدآ؟ اشکالی نداره حالا. چند دقیقه دیگه می‌آم، آشنا می‌شیم. دختر،

این شال چیه بستی دور سرت؟ مهمونیه مثلاً!

معذب کمی دست به شالش می‌کشد و همان‌طور می‌گوید:

— این جووری راحت ترم.

— باشه. آخیش، رسیدیم. تو دیگه برو، مرسی. خودم بقیه رو می‌تونم.

— مطمئنی؟

— آره. کفشم که پام نیست، می‌تونم برم.

با رفتنش در آسانسور هم باز می‌شود و وارد می‌شوم. به دیواره‌اش تکیه

می‌دهم و پای ضرب‌دیده‌ام را بالا می‌گیرم.

— همه‌ش تقصیر اون خل و چل دیوونه بود. وگرنه هم طرف رو می‌گرفتم، هم

این‌طور نمی‌افتادم که پام درد بگیره.

با باز شدن در آسانسور دستم را به بدنه فشار می‌دهم و تکیه‌ام را برمی‌دارم.

محتاطانه راه می‌روم. وارد اتاقم می‌شوم و پاکت را روی تخت می‌اندازم. به

سرویس بهداشتی اتاق می‌روم و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برمی‌دارم. پاهایم را

در حمام با آب گرم می‌شویم. روی تخت می‌نشینم و بعد از خشک کردنشان

روی پای راستم پماد می‌زنم. یک مسکن هم برمی‌دارم و بدون آب می‌خورم.

پاهایم را از تخت پایین می‌اندازم و بدون آن‌که نگران خراب شدن فر درشت

موهایم باشم دراز می‌کشم. کمی پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم. اندکی که درد

پایم آرام می‌شود، آهسته بلند می‌شوم. به سمت دراور کفش‌هایم می‌روم. یک

جفت کالج شیک مشکی پاییزی برمی‌دارم و می‌پوشم. قدکوتاه نیستم. عاشق

کالج هم هستم و اکثر مواقع می‌پوشم. جلوی آینه‌ی تمام‌چوبِ قدی گوشه‌ی

دیوار می‌ایستم. تیم شبیه پارتی‌هایی که در دوران دبیرستان می‌رفتم شده. با یاد

آن دوران لبخند خیلی کوتاهی روی لبم می‌آید. بی‌حوصله موهایم را یک طرف

شانه‌ام می‌اندازم و از اتاق خارج می‌شوم. یکی از خدمتکاران با سینی نقره‌ای

نوشیدنی‌ها از کنارم می‌گذرد و تعارف می‌کند.

— یه لیوان آب برام بیار. اووم... نه، ولش کن، به کارت برس. خودم می‌رم.

سر تکان می‌دهد و می‌رود. به آشپزخانه می‌روم و آب می‌خورم. صدای پیام

گوشی‌ام توجهم را جلب می‌کند. شماره ناشناس است.

«از هدیه‌ت خوشت او مد؟»

هول می‌شوم و آب به گلویم می‌پرد. نمی‌فهمم چگونه لیوان آب را روی

جزیره رها می‌کنم و با این وضعیت پایم به سمت سالن اصلی پا تند می‌کنم و

سرم را دورتادورش می‌گردانم. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم کسی که پیام داده در

جشن حضور دارد.

— ای، سایه، او مدی؟

ترسیده سریع برمی‌گردم و صورت خندان هونیا را می‌بینم. مهلت نمی‌دهد

حرفی بزنم و دستم را می‌کشد.

— بیا، بیا. مامان‌همه‌ش داره دنبالت می‌گرده که با داداش آشنا کنه. پیش هم

هستن الآن.

انرژی‌ای که در تک‌تک کلماتش دارد، باعث می‌شود یک آن ترسم را

فراموش کنم و من هم انرژی بگیرم و لبخندهای پهنی تحویلش بدهم.

— خب خب، بفرما، اینم داداش.

حینی که سرم را بلند می‌کنم تا هورام را ببینم، دستم را دراز می‌کنم.

— سلام. من سایه‌ام.

همین که چشمم به چشمش می‌خورد، لبخند پهنم جمع می‌شود. یک دور

با اخم سرتاپایم را از نظر می‌گذرانم، سپس کمی سرش را تکان می‌دهد.

کنف‌شده دستم را جمع می‌کنم. با چشم‌هایی گرد شده از تعجب دست به کمر

می‌برم و می‌گویم:

— تو داداش چوب‌شوری؟

اخم‌هایش بیشتر درهم می‌شود. یک خانم جوان و زیبای بلوند چشم‌سبز

بازویش را نرم می‌کشد.

— هورام جان، آقای نجاتی او مدهن.

و با چشم‌غره‌ای که به من می‌رود هورام را همراهی می‌کند. از شدت حرص

می‌خواهم زمین را گاز بزنم. هورام خان خیلی شیک حتی محلم نگذاشت و

ضایع‌م کرد. اشکالی ندارد، من هم قولی برای جبران نکردن زحمتش نمی‌دهم!

مردک احمق!

برمی‌گردم و بازوی هونیا را نیشگون می‌گیرم و او را به گوشه‌ای می‌کشم.

— آی! وای سایه، دردم گرفت! چته آخه؟

— هی چوب‌شور، چرا به من نگفتی داداشت اینه؟

— مگه می‌شناسیش؟

— آره.

— کی آشنا شدین؟

— همین نیم ساعت پیش، تو حیاط.

— واه!

— و آلااا.

عمه هونیا را صدا می‌زند.

— مامان کجا رفت یهوایی اصلاً؟ پیش داداش بود!

عمه باز صدایش می‌زند.

— او مدم مامان!

— تعجب نکن. بیا برو که کلاً ازت ناامید شدم با این داداشت!

صدای پیام باز می‌آید. بازویش را می‌مالد و می‌رود. گوشی‌ام را نگاه می‌کنم.

باز همان شماره است.

«واقعاً زیبا شدی!»

متعجب با سرعت اطراف را نگاه می‌کنم. همان شماره را می‌گیرم، اما

خاموش است. متعجب و گیج گوشه‌ای می‌ایستم و مهمان‌ها را از نظر می‌گذرانم.

یعنی ممکن است کار چه کسی باشد؟ زیر لب ناله می‌کنم:

— خدایا، معلوم نیست من تو چه دیوونه‌خونه‌ای پا گذاشتم‌ها! حواست

هست من کجاگیر کرده‌م؟ هااا؟

روی یکی از کاناپه‌های مخصوص گوشه‌ی سالن می‌نشینم. به آهنگ آرامی

که پخش می‌شود گوش می‌دهم و آب‌آلبالویم را می‌خورم. با لبخند به مهمان‌ها

نگاه می‌کنم. چه قدر دلم برای جان تنگ شده! هیچ‌وقت دوری‌مان تا این حد

به‌درازا نمی‌کشید. کاش می‌شد بی‌خیال تمام چیزهایی که پابندم کرده بشوم و

بازگردم، پسرَم را در تختم در آغوش بگیرم و موهایش را ببویم، جان هر دوی ما

را بغل کرده باشد، با دوست‌هایم به گردش بروم، با دنیل به دیدن وینتر برویم و

با خنده قند به خوردش بدهیم! بعد درحالی‌که تمام زمین و آسمان از برف سفید

و یک‌دست شده، با وینتر سوارکاری کنیم. من برای دنیل قصه‌ی شوالیه‌ی قهرمانی را بگویم که پرنسس را نجات می‌دهد، همین‌طور روی اسب سوار می‌شود و برای نجاتش می‌تازد. مثل همیشه بگویم او هم یک روز شوالیه‌ی یک پرنسس زیبا می‌شود. بگویم باید مرد باشد و پرنسس را نجات دهد. کاش گذشته طنابی دور پایم نبسته بود. کاش مرا رها می‌کرد تا با خیال راحت به خنده‌ی آدم‌های مهم زندگی ام برسم.

حضور کسی را کنارم حس می‌کنم. سرم را بلند می‌کنم و لبخند می‌زنم.

— خوبی؟

— یه کم پام درد می‌کنه.

— چی شده؟

به نگرانی اش لبخند می‌زنم. پلک می‌زنم و می‌گویم:

— خوردم زمین، ولی خوبم. اون قدرها هم مهم نیست عمه.

سرم را می‌بوسد و می‌رود. چوب‌شور کمی بعد می‌آید.

— می‌گم سایه، تو یه آهنگ بی‌کلام مناسب نداری؟

— آهنگ چی؟

— مامان گفته یه آهنگ مناسب پخش کنیم تا کیک رو بیارن، یه آهنگ ملایم،

آروم.

لب می‌زنم بگویم نه که ناگهان فکری در ذهنم جرقه می‌زند. لبخند شیطانی ام

را قورت می‌دهم و مشتاقانه می‌گویم:

— چرا چوب‌شور، دارم اتفاقاً! می‌رم آپیدم رو از بالا بیارم، بعد می‌ذارم.

— اوکی، مرسی.

زیر لب می‌گویم:

— حالا صبر کن آقای امپریناه. یه کاری کنم که تا آخر عمرت اسم سایه سعادت از خاطرت نره!

به طبقه‌ی بالا می‌روم و آپیدم را برمی‌دارم. اسکرین را باز می‌کنم و آهنگی را که می‌خواهم پیدا می‌کنم. باز به پایین برمی‌گردم و آپیدم را به باند وصل می‌کنم. عمه و چوب‌شور منتظر نگاهم می‌کنند. با شستم اوکی را نشان می‌دهم. آن‌ها هم سرشان را تکان می‌دهند و به جایی دیگر اشاره می‌کنند. میز چرخ‌دار را می‌بینم که کیک رویش است. حاضرین شروع به دست زدن می‌کنند. آهنگ را پلی می‌کنم. با شنیدن آهنگ تمام سالن ناگهان در سکوتی عمیق فرو می‌رود.

«اشک شادی شمع و نگاه کن

که واسه ت می‌چکه چیکه چیکه

کام همه رو بیا شیرین کن

بیا کیک رو ببر تیکه تیکه

همه جمع شده‌ن دور تو امشب

گل بوسه می‌دن که بچینی

در جشن تولدت عزیزم

همه انگشترن تو نگینی

نگاه کن هدیه‌ها رو

نگاه بادکنکا رو

همه رقصون و رنگی، عجب شب قشنگی

تولد تولد تولدت مبارک

مبارک مبارک تولدت مبارک

امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره

از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره  
امشب خونه مون پر از طنین دلنوازه  
تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه»

به آرامی از چند پله پایین می‌روم. درد پایم از شادی این پیروزی بزرگ از  
خاطرم رفته. دقیقاً روبه‌روی او، یک پایم را جلوی پایم دیگرم می‌گذارم.  
چشم‌درچشمش دست‌به‌سینه می‌شوم و به حفاظ پشتم تکیه می‌دهم. خنده‌ام را  
قورت می‌دهم و ابرو بالا می‌اندازم. با وجود چهره‌ی خونسرد، از چشمانش  
آتش می‌بارد. بی‌شک خیلی اعتماد‌به‌نفسم بالاست که این‌گونه بی‌پروا رو در  
رویش ایستاده‌ام. دستش را چنان مشت کرده است که دست من درد می‌گیرد.  
پیش از آن‌که طوفان به پا کند، هونیا سریع جلو می‌آید و آهنگ را قطع  
می‌کند. بازوی من را هم می‌کشد و به آشپزخانه می‌برد. همه‌ی خدمتکارها با  
لبخندی زیرزیرکی خیره‌ی من هستند. چشم‌های متعجبشان باعث خنده‌ام  
می‌شود. حینی که خودم را رها می‌کنم و قهقهه می‌زنم می‌گویم:

— چیزی نبود که، به کارتون برسید.

— وای سایه، بیچاره شدیم! چی کار کردی تو آخه؟

شانه بالا می‌دهم.

— یه شوخی کوچیک بود فقط.

— شوخی؟ شانس آوردی کلی آدم اینجاست، وگرنه خدا می‌دونه چی  
می‌شد! به نظرم بهتره یه چند وقت جلوی داداشم آفتابی نشی.

— واه! مگه می‌خواد چی کارم کنه؟

صدای هورام را می‌شنویم.

— مادر، بگو ببینم کجاست؟

— آخه پسرم، یه کمی آرام باش. ببین، از عصبانیت قرمز شدی. اشتباه کرد  
آخه عزیزم. تو ببخش! مهمونه مادرا!

صدایشان هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. هونیا سریع دستم را می‌کشد و  
به طرف دری که به قسمت پشتی باغ باز می‌شود می‌برد و اجازه نمی‌دهد بقیه‌ی  
مکالمه‌شان را بشنوم.

— فعلاً برو تو حیاط سایه. تو رو خدا نیا تو، وگرنه خون و خونریزی می‌شه!  
آن‌چنان هول کرده که چیزی نمی‌گویم و بیرون می‌روم. پایم باز درد گرفته.  
نوری پشت باغ می‌بینم. لنگ‌لنگان جلو می‌روم و چشمم به یک کلبه‌ی چوبی  
خوشگل می‌افتد. نوری که دیدم، مربوط به چراغ کوچکی است که بیرونش  
نصب شده. به طرفش حرکت می‌کنم. او را می‌بینم که یک پایش را به دیوار تکیه  
داده و دست‌به‌جیب پایین را نگاه می‌کند. کمی راه رفتن برایم سخت شده است.  
پایم به شدت درد می‌کند، با وجود این دست‌به‌سینه جلو می‌روم و روی میله‌ی  
پهن کنارش می‌نشینم. پای چپم را که ضرب دیده آزاد می‌کنم تا فشار از رویش  
برداشته شود. از گوشه‌ی چشم من را می‌بیند، اما واکنشی نشان نمی‌دهد. لبخندم  
را قورت می‌دهم. سکوت را من می‌شکنم.

— مهمونی یه جای دیگه ست‌ها!

— از اولم قرار نبود برم مهمونی.

— خانوادگی خیلی عجیبین. خونه به این بزرگی، هرکدومتون یه وری  
هستین! عمارت که شبیه قبرستونه! یعنی اگه خدمتکارها نبودن که راه برن، ارواح  
حتماً تردد می‌کردن! اینجا چپ می‌آی، راست می‌ری، می‌خوای آب هم  
بخوری، ده نفر جلوت به‌ردیف خم می‌شن و می‌گن خانم، چیزی می‌خواین؟  
همه تا اسم آقا می‌آد، از ترس یخ می‌زنن! یه جوری من و نگاه می‌کنن، انگار آدم

ندیده! بعدم توکل حیاط عمارت، اکثر وقت‌ها نگهبان و محافظ هست! کسی از خونواده تون بدون بادیگارد اجازه نداره بیرون بره! تازه دست یه سری هاشون هم یواشکی اسلحه دیدم که داشتن پنهونش می‌کردن! آخه مگه اسلحه داشتن به همین آسونیه؟ هرکی یه جوهره، از همه عجیب‌تر هم اون داداشته! یه جوهری به آدم نگاه می‌کنه که آدم شبیه گربه ماهی یخ‌زده می‌شه!

اخم کوچک میان ابروهایش بابت گفتن واژه‌ی برادر، از دیدم پنهان نمی‌ماند.

– ترسیدی و باز جرئت به خرج دادی و اون حرکت رو زدی؟

– ترس سر جای خودش، حقیقش بود. نباید اون جوهری باهام برخورد می‌کرد.

چیزی که عوض داره، گله نداره عزیز من.

– گفتی چند ساله ایران نبود؟

با خود فکر می‌کنم. این را نگفته بودم، ولی جوابش را می‌دهم.

– هفده هجده ساله.

– با وجود این خوب از اصطلاح‌ها و ضرب‌المثل‌ها سر در می‌آری!

هنوز بابت تعریفش درست و حسابی ذوق نکرده‌ام که ناگهان چیزی یادم می‌آید.

– می‌گم‌ها، نکنه این آقای خانتون قاچاقچی یا خلافکاری چیزیه؟

پوزخند می‌زند.

– آگه این‌همه از این قفس بدت اوامده، چرا هنوز اینجایی؟

آهم را با نفس عمیقی بیرون می‌فرستم. به جلو نگاه می‌کنم. کل باغ پشتی در تاریکی فرورفته.

– آگه نمی‌خواستی بری جشن، پس چراکت وشلواری که من انتخاب کردم

رو پوشید؟

سرش را برمی‌گرداند. شانهام را بالا می‌دهم و با سری کج و لبخند کنج لب از

گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

– چی فکر می‌کنی؟

– فکر می‌کنم خواستی معذرت‌خواهی کنی.

فقط سرش را کمی کج می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

– ولی می‌دونی که بخشیدن به همین آسونی‌ها نیست که!

– چه جوهریه؟

– خب باید کاری برای جبران اشتباهت انجام بدی دیگه.

کمی منتظر می‌مانم تا حرف بزند، اما انگار نه انگار. خودم ادامه می‌دهم:

– مثلاً این‌که قبول کنی دوستیم.

چند ثانیه به چشمانم خیره می‌شود.

– الآن یعنی قبول کردی؟

– قبول نکنم، قبول می‌کنی؟

– پس قبول کردی. حالا هم معذرت‌خواهیت رو قبول می‌کنم آقای

خوش تیپ.

می‌بینم که لبخندش را قورت می‌دهد. راضی از خودم لبخند می‌زنم. همین

هم برای شروع بد نیست.

– آهان، راستی!

– دیگه چیه؟

– من این کراوات رو نمی‌خواستم انتخاب کنم. اون‌ی که خط‌های درشت

نوک‌مدادی داشت رو می‌خواستم بردارم.

کلافه نفس می‌کشد. در دلم می‌خندم. من بالاخره لبخند را برایش زنده

\*\*\*\*\*

— دلم براش تنگ شده مگی. کاش اجازه می‌دادی ببینمش!

— ما با هم قرار گذاشتیم.

— آره، و من واقعاً نمی‌فهمم این دیگه چه نوع قراریه. اون پدر منه!

— و سال‌های زیادی تو رو رها کرده!

— خب چرا؟

— به موقعش می‌فهمی.

— اما مگی...

— همین که گفتم!

با حرص دهان نیمه‌بازم را می‌بندم. من هرگز نمی‌توانم از پس این زن مستبد بریایم. محال است حرفی بزند و بعد نظرش را تغییر بدهد.

— حواست به چک‌آپ رفتن هست؟

— نمی‌خواد نگران من باشی. به اندازه‌ی کافی آدم اطرافم هست.

— می‌دونم فدات شم، ولی خب بازم می‌گم تا خیال خودم راحت شه.

— می‌تونستی نری پس!

پوفی می‌کشم و در قاب آئیند به چشمان اقیانوسی‌رنگ خشکش خیره می‌شوم. چهره‌ی هردوی ما بسیار شبیه هم است، با این تفاوت که موهای من مشکی و لخت است و او موهای بور و خوش‌حالتی دارد که حتی گرد سفیدی زمان هم نتوانسته از زیبایی‌اش بکاهد.

— می‌خوام قطع کنم.

— یه لحظه صبر کن! یعنی واقعاً راهی...

— این بحث رو همین‌جا برای همیشه می‌بندی! به وقتش، صبر داشته باش.

با تخیسی سرم را تکان می‌دهم و تماس را قطع می‌کنم.

چهارزانو روی تخت نشسته‌ام. آرنجی راکه به پایم تکیه داده‌ام بلند می‌کنم و آیدم را کنارم می‌گذارم. پوفی می‌کشم و به سرتیتر برگه‌های داخل پاکت نگاه می‌کنم.

«حادثه‌ی انفجار!»

«کسی در گروگان‌گیری زنده مانده؟»

«آدم‌ریاها به دنبال پول هستند یا قدرت؟!»

«حادثه‌ی اتفاق افتاده پس از سه ماه به اتمام رسید.»

«چه کسی پشت تمام قضایاست؟!»

«حادثه خانواده‌های زیادی را داغدار کرده است.»

— هیچ‌چی با هم جور در نمی‌آد. هرچی بیشتر تلاش می‌کنم، بیشتر گیج می‌شم. اون آدم کی بود؟ از کجا می‌دونه من دنبال چی هستیم؟ دنبال چی می‌گرده؟ از کجا پیداش کنم؟ فکر کن سایه! فکر کن!  
در حال کلنجار رفتن با خودم، موضوعی به سرم می‌زند.  
— دوربین‌ها! همه‌جای خونه دوربین هست. باید فیلم ضبط شده‌شون رو پیدا کنم.

از روی تخت بلند می‌شوم. جلوی آینه می‌روم. موهایم را شانه می‌کنم و خوشحالی از به نتیجه رسیدن پایین می‌روم. وارد آشپزخانه می‌شوم و با صدای رسا سلام می‌کنم:

— سلام به همگی. صبح به خیر.

عمه و هونیا با لبخند سلام می‌کنند. هورام صدر می‌ز نشسته و عمه و هونیا

هم دو طرفش را گرفته‌اند. درحال نوشیدن قهوه‌اش با شنیدن صدای من اخم درهم می‌کشد و زیرچشمی نگاهم می‌کند. با سروصدا صندلی کنار عمه را می‌کشم و می‌نشینم.

— هیراد کو پس؟

عمه و هونیا ساکت نگاهم می‌کنند، انگار قصد جواب دادن ندارند. معصومه لیوان آب پرتقال را جلویم می‌گذارد و سریع می‌گوید:

— چند لحظه پیش مریم برد براشون خانم!

ابرو بالا می‌اندازم و چیزی نمی‌گویم. سکوت سنگینی در جمع نشسته است. حوصله‌ام سر می‌رود.

— می‌گم عمه، کسی کفش‌های من و ندیده؟ دیشب پاشنه‌ی یه لنگه‌ش شکست، منم کنار پله‌ها گذاشتمشون.

با احتیاط یک لحظه هورام را نگاه می‌کنم.

— چرا عزیزم، یه جفت کفش آوردن. می‌گم بذارن تو اتاقت.

— مرسی.

— راستی چوب‌شور، من امروز می‌رم بیرون. تو هم می‌آی؟

او هم اول به هورام نگاه می‌کند. چه قدر عجیبند!

— اجازه هست خان‌داداش؟

— می‌گم یوسف ببردتون.

با چشم گفتن هونیا مداخله می‌کنم.

— خودمون می‌تونیم بریم. نیازی نیست کسی ما رو ببره.

بی‌توجه به جمله‌ام با صلابت ذاتی‌اش بلند می‌شود. نوش جانی می‌گوید و

می‌رود. چشم‌هایم از تعجب گرد می‌شوند. به‌دنبالش من هم بلند می‌شوم.

— صبر کن ببینم! هی آقا، با توأم...

گوش نمی‌دهد. وارد اتاقی می‌شود و بی‌توجه به این‌که پشت سرش هستم در را می‌بندد. با خشم در را باز می‌کنم و به اتاق وارد می‌شوم. اتاق شیک و رسمی که اتاق کارش به نظر می‌رسد. پشت میزش نشسته است. خودنوئیس فاخر مونته‌گراپا در میان انگشتانش خودنمایی می‌کند. چند پوشه جلوی دستش است. یکی را باز می‌کند. روبه‌رویش می‌ایستم، اما حتی نگاهم نمی‌کند. نفسم را بیرون می‌دهم و خم می‌شوم تا روی نزدیک‌ترین صندلی به خودم و او بنشینم.

— بلند شو!

تحکم صدایش بی‌اراده راستم می‌کند.

— بیرون!

دهانم باز می‌ماند.

— ببین جناب، اون از کار دیشبت، اینم از الان!

اصلاً توجهی نمی‌کند. حرصم می‌گیرد. روی میزش می‌کوبم. چنان نگاهم می‌کند که سریع دستم را برمی‌دارم.

— گفته باشم، ما خودمون می‌ریم بیرون، به کسی هم نیازی نیست!

— خیلی خب، پس کلاً می‌شیننی تو خونه!

— یعنی چی؟! مگه اینجا زندانه؟

— اینجا قانون‌های خودش رو داره.

با حرص انگشت تهدیدم را بالا می‌آورم.

— ببین، هرچی هیچ‌چی نمی‌گم، بیشتر شورش رو درمی‌آری آقای امیرپناه!

— خانوم‌های این خونه تنها بیرون نمی‌رن. این حرف آخرمه!

— منم با راننده جایی نمی‌رم. این حرف آخرمه!

پوشه را می بندد و بعدی را باز می کند.

دارم با تو حرف می زنم! مگه کری؟

بیرون!

وای خدایا، دلم می خواهد خرخره اش را بجوم.

می دونی چیه، اگه می تونی جلوم رو بگیر! همین طوری که این چند وقت

بیرون رفتم، بازم می رم! هیچکی هم نمی تونه جلوم رو بگیره، نه تو و نه

قانون های مسخره! فهمیدی؟

دختر خانم، اینجا نیویورک نیست که با شلووارک همه جا بگردی،

مخصوصاً تو باغ. بهتره حواست به پوششت باشه!

فکم می افتد. قشنگ حس می کنم عصب های صورتت از کار افتاده اند و پلکم

می پرد. به نقطه ای جوشم می رسم و دهانم را باز می کنم و هرچه بیرون می آید

بارش می کنم:

تو واقعاً یه آدم احمق روانی دیوونه ای که همه ش دوست داری به همه

دستور بدی، اما بهتره یادت باشه دیگه دوره ی امپراتور بودن تموم شده. تو حق

نداری به لباس های من گیر بدی. من هرطور بخوام حرف می زنم و لباس

می پوشم، کسی هم حق نداره به خاطرش من و سرزنش کنه! درضمن، به جای

این که به من گیر بدی، حواست به رفتار خودت باشه! خوب نیست آدم این قدر

عقده ای باشه که به خاطر یه تلافی کوچیک این طور مقابله به مثل کنه! فهمیدی؟

بیرون!

دستش را به سمت در گرفته است. پایم را به زمین می کوبم و بیرون می روم.

مرتیکه ی احمق بی احساس خنگ خودخواه!

باز به آشپزخانه می روم. عمه و هونیا نشسته اند.

وای خدایا! عمه جون، این دیگه چه پسریه که داری؟! چرا این جوریه آخه؟

یه خرده جدیه دخترم، تو به دل بگیر. تو دلش چیزی نیست.

معلومه که تو دلش چیزی نیست. وقتی کسی کلاً دل نداره که دیگه تو

دلش چیزی پیدا نمی شه!

از دست تو سایه!

بلند می شود. سرش را تکان می دهد و می خندد. نگاهم به هونیا می افتد که

بی توجه به ما با ولع تست و مربا می خورد.

بخور، بخور نوش جونت چوب شور جانم! فقط تو این همه می خوری،

کجات می ره؟ ها؟

ا، سایه! داداش بهت پریده، چرا به من می پری؟

کم داداش داداش کن جلوی من، ورپریده!

می بینم که هردو می خندند. خودم هم خنده ام می گیرد. یاد دوربین ها می افتم.

راستی عمه جون، یه چیزی می خواستم.

چی عزیزم؟

بشقاب دستش را روی سینک می گذارد.

فیلم دوربین های خونه رو.

دوربین ها؟! اون ها به چه دردت می خوره؟

نیاز دارم دیگه.

دست من نیست. باید به هورام بگی.

ها؟!!

باید به هورام بگی.

این و که شنیدم. آخه چرا زودتر نگفتین؟